

به نام خدا

نمونه داستان آموزشی برای تدریس درس ذخیره دانشی جامعه‌شناسی ۳ سال دوازدهم رشته علوم انسانی

درمان مادر جان

مادر جان من هشتاد سال سن دارد و پس مرگ پدر بزرگم به اصرار پدر و مادرم با ما زندگی می‌کند. مادر جان کمتر حرف می‌زند و قالب اوقات در سکوتی عمیق به نقطه‌ای در دوردست خیره می‌ماند، در تصمیمات مهم خانواده نقشی ایفا نمی‌کند و عموماً کسی نظر وی را اصلاً نمی‌پرسد. گوشه‌های هوشمند همراه ندارد و از این که ما همگی ساعت‌ها سر در صفحه نمایش گوشی خود داریم متعجب و حیران است! گاهی که از سر دلسوزی با صدای بلند احوالش را می‌پرسم لبخندی زده و پاسخ می‌دهد الهی شکر! و من دوباره به دنیای مجازی خود می‌روم و او دوباره به تنهایی خویش بازمی‌گردد. گویی من و مادر جان اگر چه در یک دنیای فیزیکی هستیم اما در دو جهان اجتماعی متفاوت زندگی می‌کنیم.

یک روز که از مدرسه برگشتم بشدت احساس بی‌حالی و دل‌درد داشتم، مادرم در خانه نبود، مادر جان با دیدن من دستی به پیشانی من زد و گفت: باز از این آت‌آشغال‌ها خوردی؟ - مادر جان به طیفی از خوردنیها از فست فودها تا لواشک و چیپس آت‌آشغال می‌گوید! - گفتم: «بله فکر کنم». با خودش چیزی گفت و سراغ کمد قدیمی خودش رفت و در آشپزخانه با آرامش و آهستگی مشغول درست کردن چیزی شد. مادر جان من برای هر دردی عرق گیاهی یا جوشانده‌ای دارد. پس از حدود بیست دقیقه یک لیوان آب گرم به رنگ سبز پسته‌ای برایم آورد، از ترس تلخ بودن از خوردن امتناع کردم مادر جان با مهربانی گفت: «نترس! بخور شیرینه عزیزم». چاره‌ی دیگری نداشتم، خوردم، شیرین بود اما ته مزه تلخی داشت. گفتم: این چی بود مادر بزرگ؟ گفت: عرق چهل گیاه که با عسل مخلوط کرده بودم، برای رفع نفخ و دل‌درد مفید است.

معجون مادر بزرگ را خوردم و برای مدتی سعی کردم بخوابم تا شاید درد را فراموش کنم. وقتی بیدار شدم مادرم از بیمارستان برگشته بود داستان حال خراب و معجون مادر بزرگ را گفتم. مادرم که هیچ اعتماد و اعتقادی به درمان‌های گیاهی مادر بزرگ نداشت دستی به پیشانی من زد و پس از مقایسه گرمای پیشانی من با دمای پیشانی خودش گفت تو کمی تب داری این هم از تاثیر آنفولانزاست که این روزها خیلی شایع شده، باید حتما قرص مسکن بخوری و غرغرنان ادامه داد اگر این گیاهان خاصیتی داشتند در گذشته این همه آدم نمی‌مردند! قرص را کف دستم گذاشت و یک لیوان آب به دستم داد. من به ناچار خوردم تا شاید بهتر شوم.

مادر جان و مادر کم اختلاف مادر شوهر - عروس نداشتند که حالا اختلاف بر سر درمان من هم سوژه جدیدی برای بگومگوهای آنها شده بود. یکی با انواع گیاهان دارویی سنتی و دیگری با داروهای علم جدید، یکی براساس تجربه‌های زیسته خودش و دیگری با دانش خولنده در علوم تجربی دانشگاهی، به دنبال درمان من بودند. جالب این که من پس از خوردن عرق چهل گیاه مادر بزرگ همان قدر حال بهتری داشتم که با خوردن قرص استامینوفن مادرم!

با آمدن پدر به خانه دل‌درد من که هنوز کمابیش ادامه داشت، بهانه‌تازه‌ای برای گلایه‌های عروس و مادر شوهر از یکدیگر شد. هر یک تلاش می‌کرد پدرم را قانع کند که روش درمانی او مفیدتر و مطمئن‌تر است. مادر بزرگم با اشاره به پدرم می‌گفت: من تو را با همین داواهای عطاری حاج تقی بزرگ کردم حالا این‌ها بی‌خاصیت شده‌اند؟

مادرم بدون این که مادربزرگ را مخاطب قرار دهد رو به پدرم کرد و گفت: بهتر نیست برای اطمینان بچه را به درمانگاه ببریم شاید مشکل جدی داشته باشد؟

مادربزرگ زیر لب می‌ژکید که بچه ماشالله چهارستون بدنش سالمه نیاز به دکتر نداره همش یا به خاطر خوردن این چیپس و پفک‌هاست یا فشار درسهاست. پدر که مثل همیشه میان منگنه مادر و همسرش گیر کرده بود مانده بود که چه کند، نگران و مستأصل رو به من کرد و گفت: دخترم الان حالت چطوره می‌خوای بریم دکتر شاید موضوع جدی باشه؟ احساس کردم منظور پدرم از این سوال این است که او را از یک انتخاب سخت نجات دهم، بنابراین گفتم: بله فکر خوبیه اگر بریم خیالم راحت میشه چون هفته دیگه اردو داریم و نمیخوام از مدرسه بمونم!

تمام راه بجای توجه به دل‌درد خودم به بگومگوهای مادر جان و مادرم برسر روشهای سنتی و روشهای علمی درمان فکر می‌کردم. به ویژه به یاد گفته‌های معلم جامعه‌شناسی در درس «ذخیره دانشی» افتادم که دو نوع دانش عمومی و دانش تجربی را با مثال‌هایی از زندگی در قدیم و امروزه توضیح داد. در همین فکرها بودم که به درمانگاه رسیدیم.

درمانگاه شلوغ بود پس از سه نفر نوبت ما شد. پزشک شروع به پرسیدن کردن که از کی دل‌دردت شروع شده؟ دقیقا کجای دلت درد می‌کند؟ در دو روز گذشته چه چیزهایی خوردی؟ و بسیاری سوالات دیگر و درنهایت یک آزمایش خون و یک سونوگرافی نوشت. وقتی نتایج را پیش پزشک بردیم توضیح داد که سنگ کوچکی در کلیه دیده می‌شود که به احتمال زیاد علت دل‌درد بوده و البته خطری ندارد اما بهتر است مایعات بیشتری بنوشم، داروها را مصرف و برای دفع زودتر سنگ کلیه از عرق خارشتر هم استفاده کنم.

در راه خانه پس از گرفتن داروهای پزشک، از عطاری حاج تقی هم یک بطری عرق خارشتر گرفتم. حالا داستان جالب‌تر شده بود مادر جان با اشاره به پیشنهاد پزشک برای استفاده از عرق خارشتر خود را پیروز میدان می‌دید و با غرور می‌گفت: بالاخره قدیمی‌ها چیزایی می‌دونستند، من که گفتم این عرقیات سنتی مفید هستند دیدید پزشک هم توصیه کرده!

مادرم که سعی می‌کرد احترام مادر جان را نگهدارد رو به مادر جان گفت: بعله بالاخره پزشکی سنتی هم یه جاهایی درسته اما نه همیشه! دیدید که بچه سنگ کلیه داشت ولی ما فکر می‌کردیم نفخ کرده! و خطاب به من گفت خدارا شکر رفتی دکتر و علت درد مشخص شد. هنوز سنگ کوچیکه و راحت دفع میشه اگر نه ممکن بود به عمل جراحی برسه. خوبیش اینه که حالا فهمیدی کلیه‌ات سنگ سازه و همیشه باید مایعات زیاد بخوری!

حالا من خوبم داروهای تجویزی پزشک را خورده‌ام و هر روز دوبار عرق خارشتر را برخلاف میلم نوش جان می‌کنم. اگرچه بگومگوهای مادر و مادر جان من تمام شدنی نیستند اما من تجربه خوبی برای درک بهتر رابطه دانش عمومی و دانش علمی در درس جامعه‌شناسی ۳ بدست آوردم. این که دانش مادربزرگ من نوعی از دانش عمومی بوده و مبتنی بر تجربه زیسته‌اش بود و دانش مادر من براساس آنچه در رشته پرستاری خوانده بود نوعی دانش علمی مبتنی بر تجربه و پژوهش دانشگاهی بوده است. مهمتر این که فهمیدم نتایج دانش عمومی و دانش علمی ممکن است یکدیگر را تأیید کنند یا گاهی با یکدیگر در تعارض باشند و یا در دو حوزه متفاوت، نه تعارض داشته باشند و نه تأیید کننده یکدیگر باشند.

وحید امانی زوارم

دبیر جامعه‌شناسی ناحیه ۶ مشهد ۱۴۰۲